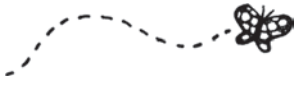
خدا جون سلام به روی ماهت...



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

بیگ نِیت ۶
دردسرساز تمام‌عیار
یکه‌تازی می‌کند



لینکلن پیرس
نیلوفر امن‌زاده

بیگ نیت ۶

در دسر ساز تمام عیار یکه تازی می کند



پُرفروش‌ترین اثر نویسنده‌ی نیویورک تایمز

لینکلن پیرس ← **نیلوفر امن‌زاده**



۱

یک تکه کیک، زندگی من را نابود کرد.

البتـه اگـر بخواهیـد دقیق‌تـر بدانیـد، کیـکِ **تِـدی** این بلا را سـرِ مـن آورد. کل ایـن فاجعـه تقصیـر خودش اسـت.





تـدی یکـی از دوتا دوسـت صمیمی من اسـت (آن‌یکی هـم فِرانسـیس اسـت) اما الآن حسـابی از دسـتش کفـری هسـتم. بـه خاطـر او جلـوی نصـف بچه‌هـای مدرسـه ایسـتاده‌ام و بایـد گوشـم را تقدیـم آقـای نیکلاس، ناظممان بکنم.

ماجـرا، دیـروز سـرِ کلاس اجتماعـی شـروع شـد؛ یعنـی وقتی که خانـم گادفـری یـا همـان "اسـمش را نیـار"، ازمـان خواسـت تـا تحقیـق بنویسـیم، آن هـم راجع بـه چه؟ جنگ سـال ۱۸۱۲! یعنی مزخرف‌تریـن موضـوع ممکـن.



با شنیدن این جمله‌های دلگرم‌کننده، انگیزه از توی گوش‌هایم زد بیرون و تمام کتاب درسی را یک دور جَویدم. حالا حدس بزنید کتابِ ما درباره‌ی جنگ ۱۸۱۲ چه گفته بود؟ دقیقاً **هیچ‌چیز**. فکر کنم در سال ۱۸۱۱ نوشته شده باشد. از این حرف‌ها که بگذریم، آن روز تدی سعی کرد نجاتم بدهد...



نقشـه‌ی خوبـی بود. بعد از مدرسـه، همگـی راه افتادیم به طرف خانه‌ی تدی.



همه‌چیـز **عالـی** پیـش رفـت. کتاب‌هـای آقـای اورتیـز آن‌قـدر پُر از حقایـق حوصله‌سَـربَر و اطلاعـات به‌دردنخـور (دقیقـاً همـان چیزهایـی کـه معلم‌هـا **عاشـقش** هسـتند!) بـود، کـه سه‌سـوته یـک چکیـده‌ی کاردرسـت سـر هم کـردم.



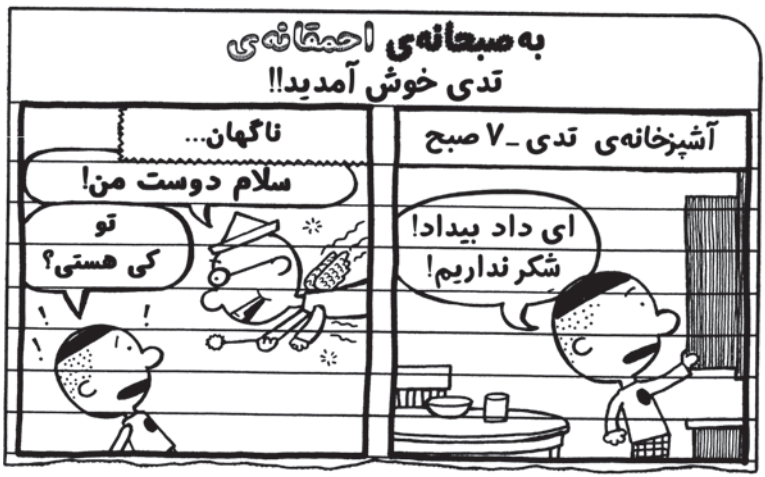
تـا این‌جـا همه‌چیـز خوب بـود، نه؟ راسـتش نه! چـون کمی بعد،

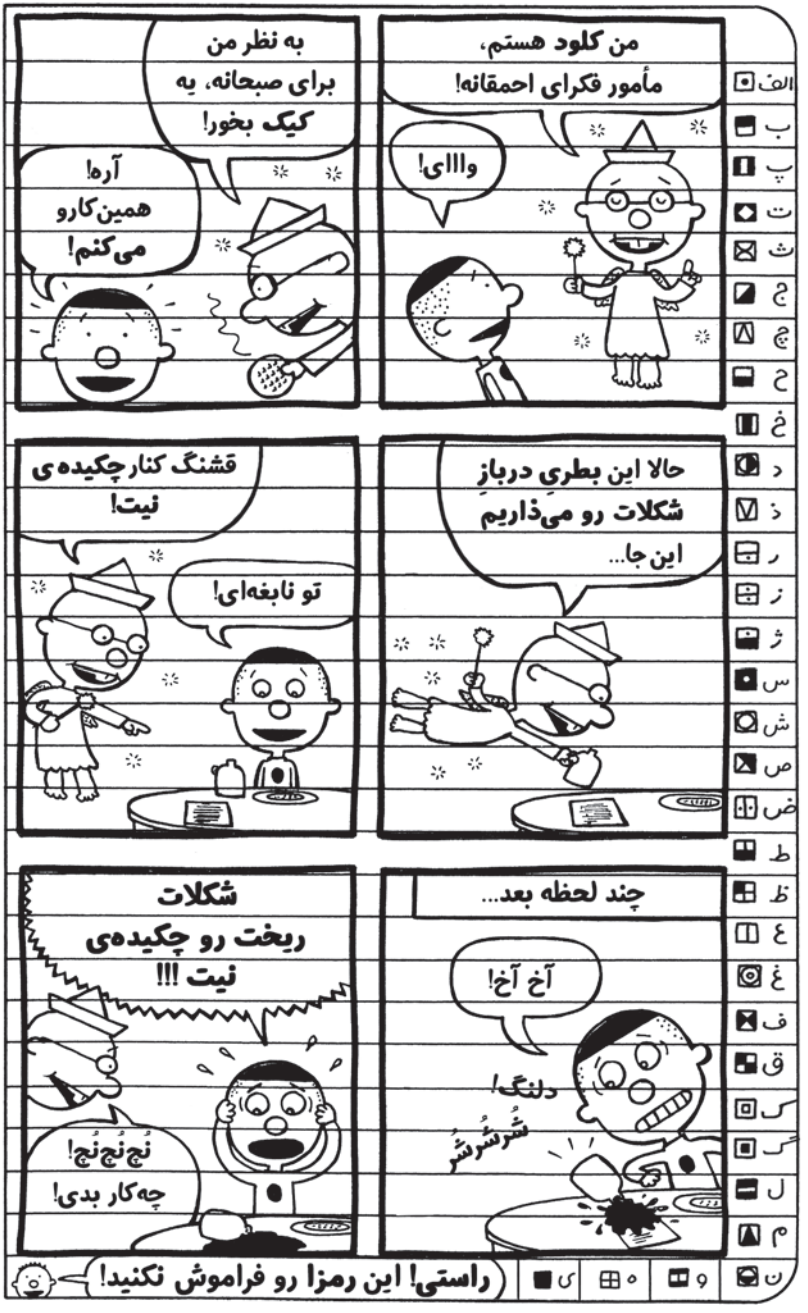
یعنـی همـان موقـع کـه تـووی لباس‌راحتی‌هایم بودم و داشـتم کوله‌پشـتی‌ام را زیـر و رو می‌کـردم... **چکیـده آن‌جا نبود!**





خـب مـن هم نگـران نشـدم و به خیـال این‌که چکیـده‌ی مقاله، سـالم و سـلامت پیـش تدی اسـت، رفتم تـووی رختخـواب. از کجـا می‌دانسـتم فـردا صبح چه می‌شـود؟




من کلود هستم،
مأمور فکرای احمقانه!
واااای!
به نظر من
برای صبحانه، یه
کیک بخور!
آره!
همین کارو
می‌کنم!
حالا این بطریِ دربازِ
شکلات رو می‌ذاریم
این جا...
قشنگ کنار چکیده ی
نیت!
تو نابغه‌ای!
چند لحظه بعد...
آخ آخ!
دلنگ!
شُرشُرشُر
شکلات
ریخت رو چکیده‌ی
نیت !!!
نُچ نُچ نُچ!
چه‌کار بدی!
راستی! این رمزا رو فراموش نکنید!

به نظرم بگیرش زیر شیر آب!

باشه!

ای بابا! جوهرش داره پاک می‌شه که!

هممم! فکر این جاش رو نکرده بودم!

کلاً داره خمیر می‌شه می‌ره پی کارش!

چکیده‌ی نیت داغون شد!

خب، بنده دیگه این جا کاری ندارم!

بعداً می‌بینمت تدی! تا دیدار بعد بدرود!

... و شک نکن که دیدار بعد همین روزاست!

هعی!

پایان

خـب، قبـول دارم کـه **دقیقـاً** این‌جـوری نبـود امـا نکتـه‌ی اصلی ایـن اسـت کـه امـروز صبح وقتـی بـه مدرسـه رسـیدم، فهمیدم تـدی چکیـده‌ی مقالـه‌ام را تبدیل کـرده به یک مُشـت خرده‌کاغذ قهـوه‌ای و نوچ.



بلـه، حتمـاً می‌توانسـتم ماجرا را بـه خانم گادفری بگویـم. او هم که **عاشـق** گـوش‌دادن اسـت و آدم را خیلـی **درک** می‌کنـد.



کلاس تـا سـه دقیقه‌ی دیگر شـروع می‌شـد و من هـم چکیده‌ی مقالـه نداشـتم. انـگار تـووی دلم رخت می‌شسـتند. عیـن مار به خـودم می‌پیچیـدم. بـه خاطـر همیـن، همـان کاری را کـردم کـه همیشـه موقـع اضطـراب می‌کنم.



بـا یک بطـری پلاسـتیکی خالی، هِـی کوبیدم تووی سـرِ خودم و راه افتـادم به طرف کلاس.

بلـه، شـاید یک‌کم عجیب باشـد، اما تـا حالا امتحانـش نکردید؟ خیلـی حـال می‌دهـد. قشـنگ آرامش‌بخـش اسـت. صـدای باحالی هـم دارد.





«چی‌کار داری می‌کنی؟!»

چه‌کار داشتم می‌کردم؟ داشتم به این فکر می‌کردم که نکند گوریلی، چیزی پشت سرم ایستاده باشد. جدّی می‌گویم! خب هم گنده است و هم صدایش بلند است. اصلاً چه‌طور می‌تواند یک‌هو از پشت سرِ کسی ظاهر شود بدون این‌که طرف بفهمد؟





چه می‌توانستم بگویم؟ گیر افتاده بودم. صبر کردم تا برگردد تووی کلاسش. بعد چشمم افتاد به سطل آشغال، کنار اتاق کامپیوتر.



همین‌جا پخشِ این خاطره را متوقف می‌کنم تا یک‌چیزی در مورد بطری‌های پلاستیکی برایتان بگویم. آن‌ها را به هر جا که بکوبید، برمی‌گردند؛ یک‌جورهایی عین فنر. اصلاً به خاطر همین است که اضطرابِ آدم را کم می‌کنند.

امـا خـب بـه خاطـر همیـن خاصیـت، بعضـی وقت‌هـا هـم اگر آن‌هـا را بـه طـرف چیزی پَـرت کنید، بـه احتمال زیـاد می‌خورند بـه آن و کمانـه می‌کننـد...





... و می‌پرند یک جای **دیگر**...



... و این‌جوری می‌شود که می‌خورند به هدف!



این هم از این. حالا دیگر می‌دانید چرا آقای ناظم صدایش را انداخته تووی گلویش و سر من داد می‌کشد. این هم از آن‌چه گذشت...



طعنه را داشتید؟ البته نمی‌خواهم غُر بزنم، اما این‌روزها زندگی من خیلی **مزخرف** شده.

زندگی واقعی نیت

این قسمت: ضدحال!

اتفاقای واقعی هفته‌ی گذشته

پنجشنبه

حتی یِه نگاهم
به کتابت نینداختی،
نه؟

جمعه

آخ آخ! همه‌ی
دندونات پوسیده!

قبل

بعد

شنبه

پناه برخدا!!
لباس مدرسه‌ت رو که شستم،
صورتی شد!

وااای!

یکشنبه

تا حالا کسی بهت گفته
موهات
عین خنگاست؟

دوشنبه

سلام،
ببخشید!
می‌شه بشینم؟

هار هار
هار هار
هار هار
هار هار

سه‌شنبه

گزارش کتاب من
در موردِ...

بچه‌ها!
اون‌جا رو!
بند کفشِ
نیت بازه!

مشـکلات مـن یکـی دوتا نیسـت؛ هزارتاسـت. حالا هـم همه‌ی این‌هـا بـه ضدحـالِ تـازه‌ام اضافه می‌شـود...



با یک لحن بی‌احساس می‌گوید: «نمی‌خوام بشنوم. ماجراهای باحال تو معمولاً همه‌شون ساختگی هستن!»

قبل از آن‌که بتوانم جوابی بدهم، تدی پشتم درمی‌آید.



بفرما! شنیدی خانم محترم؟ تدی هوایم را دارد! حالا دیگر حرفی برای گفتن داری؟

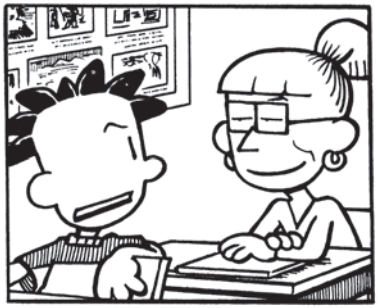


اگـر بخواهیـد بدانید آخرش چند چند شـد، بایـد بگویم: گادفری ۱-۰ حقیقـت را بُـرد. فکـر کنـم معلم‌هـا بـا چیزهـای کم‌اهمیتـی مثـل **حقیقت**، اصـلاً حـال نمی‌کنند.



عُـق! ایـن هم یـک دلیـل **دیگر** بـرای مزخرف‌بـودن زندگـیِ من. جینـا جدیـداً حال‌به‌هم‌زن‌تـر از قبـل شـده. آن لبخنـد را روی صورتـش می‌بینیـد؟

وقتی من می‌افتم تووی دردسر، **خوش‌خوشانش** می‌شود. بدبختی من برایش مثل عید است و تازگی‌ها هم که دارد هر روز را جشن می‌گیرد.



یواشکی می‌گوید: «اینو که دیروز بهم گفتی. حداقل یه چیز جدید بگو!»

احساس می‌کنم لُپ‌هایم دارند می‌سوزند. دیروز هم این را گفته بودم؟ یعنی مدام دارم از یک **تکه‌ی مخصوص** استفاده می‌کنم؟ لعنتی! حتی توانایی تکه‌انداختنم هم از کار افتاده. دیگر به درد **هیچ کاری** نمی‌خورم.



البته شاید اصطلاح «اُفت‌کردن»، به درد وضعیت من نخورد. اُفت‌کردن معمولاً تووی **ورزش** اتفاق می‌افتد؛ مثلاً موقعی که داری تمام زورِ خودت را می‌زنی، ولی بازی آن‌طور که می‌خواهی پیش نمی‌رود.

مـن قبلاً هم تـووی ورزش اُفت کـرده‌ام. معمولاً مسـئله‌ی مهمی نیسـت، مگـر این‌که مربی شـما یک روانی باشـد.



نـه، ایـن از اُفـت هم بدتر اسـت. به ایـن می‌گویند بدشانسـی، یا بهتر اسـت بگویم **گندشانسـی**. هیچ راهی هم برای خلاص‌شـدن ازش پیـدا نمی‌کنم.

بالأخـره زنـگ می‌خـورَد و بـا بقیـه‌ی بچه‌هـا از کلاس می‌زنیـم بیرون.



قیافه‌اش خیلی جدّی است. خنده‌ام می‌گیرد. امکان ندارد بتوانی مدت زیادی از دست تدی عصبانی باشی.

بهش می‌گویم: «تقصیر تو نبود. تازه، تو که سعی کردی به خانم گادفری بگی تقصیر تو بوده!»



فرانسیس می‌گوید: «اصلاً هیچ‌وقت شده تووِ حالت آتش‌فشانی **نباشه؟**»

همه یک‌صدا می‌گوییم: «همینو بگو!»

